Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتادم: شروع دوباره

قطره شبنمی از روی درخت سرو چکید.

مو شی پشت درختی در کوه ارواح جنگ ایستاده بود، آستین هایش در باد تکان میخورد و به شخصی که در دوردست ها، میان سنگ قبرها زانو زده بود نگاه میکرد.

شب روز اول بود. ستاره ها در آسمان چشمک میزدند.

بعد از مشاجره با مورونگ لیان، گو مانگ زانو زدن جلوی قبرها را آغاز کرد. واضح بود که قصد مورونگ لیان تحقیر و تمسخر او بود اما گو مانگ این را به عنوان راهی برای بازگشت در نظر گرفت. گو مانگ با سرسختی خود میخواست قدرت اداره ای را که تازه به دست اورده بود، اثبات کند.

«واقعا میخوای اینکارو انجام بدی؟»

«اره. میخوام»

«حتی اگر هیچی تغییر نکنه؟»

گو مانگ گفت:«تغییر میکنه. حداقل خودم احساس بهتری پیدا میکنم.»

بدین ترتیب مورونگ لیان به هدف خود رسید. مو شی میدانست گو مانگ تصمیم خود را گرفته و منصرف نخواهد شد.

در اخر مورونگ لیان انها را تنها گذاشت و رفت، موشی نیز باید انجا را ترک میکرد. گو مانگ به تنهایی در میان آواز پرندگان صبحگاهی قبرستان به تعظیم و ادای احترام در مقابل قبرها پرداخت. سرانجام، پرندگان خسته به لانه های خود بازگشتند و خورشید درحال غروب از آسمان پایین افتاد. هوا سرد بود. گو مانگ بیصدا میان شهر مردگان حرکت میکرد و مقابل هر خانه زانو میزد و سجده میکرد. سکوت شب همه کوه را فرا گرفته بود، جز قدم های او هیچ صدایی شنیده نمیشد.

مو شی نگران بود. در آخر نتوانست آرام بنشیند و به تنهایی به کوه ارواح جنگ بازگشت. نباید چهره اش را نشان میداد، بنابراین میان انبوه درختان ایستاد و از دور به ان شخص سفید پوش نگاه کرد.

گو مانگ تمام شب را زانو زد و مو شی تمام شب او را نگریست. هنگام صبح افراد برای ادای احترام به قبرستان امدند، بنابراین مو شی بیصدا انجا را ترک کرد. او باید به دربار میرفت، نمیتوانست مدام انجا بماند.

هنوز صبح تمام نشده بود که ماجرای زانو زدن گو مانگ در کوه ارواح جنگ در تمام چونگهوا پیچید. احتمالا مورونگ لیان این خبر را به گوش همه رسانده بود.

«دیگه چه نقشه تازه ای تو سرشه؟»

«من شنیدم یهو بهش وحی شده، از اشتباهات گذشتش احساس پشیمونی کرده و میخواد بابت جنایاتش عذرخواهی کنه.»

«واقعا؟ به نفعشه که نقشه شومی تو سرش نباشه.»

«بریم ببینیم؟»

نجیب زادگان بالا رتبه چونگهوا وقت نداشتند در کوه ارواح جنگ جنجال راه بیندازند. اما برخی از مردم بیکار همچون پشه هایی به دنبال خون، به سمت مقبره قهرمانان هجوم آوردند.

انها جرات نمیکردند برای گو مانگ مشکل درست کنند چرا که میترسیدند با اینکار شی هه جون را برنجانند.گرچه باز هم نتوانستند جلوی زبان هایشان را بگیرند.

با استین هایشان جلوی دهانشان را گرفته بودند و پچ پچ کنان با هم حرف میزدند:«واقعا خیلی خوب زانو زده، قبلا وقتی تو خانه باغ لو می مشتری میگرفت، رفتارش اصلا انقدر خوب نبود. چطور با اینکه فقط نصف سال زیر دست شی هه جون بوده، انقدر مطیع و سربراه شده؟»

«حتما روش های شی هه جون خیلی موثره.»

«همه میدونن شی هه جون تشویق میکنه اما تهدید نمیکنه. بنظر من این مرتیکه گو وقتی دیده شخصیت شی هه جون چجوریه تصمیم گرفته الکی اظهار پشیمونی کنه و با اینکارا همه رو گول بزنه.»

«البته! راس میگی،اگه واقعا انقدر پشیمونه، چرا خودکشی نمیکنه؟»

«دقیقا! داره دروغ میگه!»

گو مانگ تمام حرف های انان را نشنیده گرفت،و بدون توجه به این پچ پچ ها و ملامت ها آهسته به کار خود ادامه میداد و از کوه بالا میرفت. زانو میزد و ادای احترام میکرد و بی وقفه جمله ای که مورونگ لیان به او گفته بود تکرار میکرد:«گو مانگ خائن نمیتونه از گناهانش رها بشه حتی اگر ده هزار بار بمیره.»

گو مانگ ته این جمله را دل زمزمه میکرد، انگار ذکری ست که میتواند روح گناهکار او را از عذاب برهاند.

اما افراد زیادی از او تنفر داشتند،و او را به دیده تحقیر مینگریستند. گو مانگ در دریایی از زجر و عذاب دست و پا میزد درحالیکه دیگران از ساحل به سمت او سنگ پرتاب میکردند و میگفتند، *برو گمشو، غرق شو، زندگی تو فقط لیاقت همچین پایانی داره.*

گو مانگ بی وقفه تعظیم میکرد و هزاران بار سر خود را بر سنگ سخت و سرد میگذاشت. با قدم هایی سنگین و پشتی خمیده اما چشمانی تابناک بالا میرفت. خسته بود اما نیرویی او را به جلو میراند.

از روشنایی صبح تا تاریکی شب دستانش را کنار هم قرار میداد و خالصانه سر تعظیم فرود میاورد.

«گو مانگ خائن نمیتونه از جرم هاش رها بشه حتی اگر ده هزار بار بمیره...»

در روز سوم، ابرهای سیاه در آسمان ظاهر شد، قطراتت باران بر چونگهوا باریدن گرفت. لباس های گو مانگ نازک بود، بعد از این همه وقت زانو زدن در باد خنک و باران بهاری، بدنش دیگر توان نداشت.چهار دست و پا خودش را به زور از روی یک پله دیگر بالا کشید،روبه روی اولین سنگ قبر یشمی زانو زد. لبهایش میجنبید، میخواست حرف بزند اما صدایی از گلویش خارج نشد. باران چهره رنجور و خسته اش را خیس میکرد.

سرش را بلند کرد و به ان سرلوحه بلند و باشکوه نگاه کرد.

وانگشو-جون هفتم، مورونگ شوآن، باشد که روح دلاورش در آرامش ابدی بماند.

پس به قبر پدر مورونگ لیانگ رسیده بود....

گو مانگ به ان کلمات طلایی و خیره کننده نگاه کرد، انها خدایی قابل احترام و مقدس بودند، درحالیکه که گو مانگ در برابرشان همچون بنده ای حقیر به بنظر میرسید. لب هایش آرام تکان میخورد اما صدایی از گلویش خارج نمیشد،با اینحال تلاش میکرد:«گو مانگ خائن....»

آسمان غرید و صدایش همچون طبلی غول پیکر سکوت را درید.

گو مانگ در حالیکه میلرزید، دستان بی حس خود را بر پیشانی نهاد، سپس چشمانش را بست. زانو زد، خم شد تا سجده کند.

«نمیتونه از گناهانش رها بشه حتی اگر ده هزار بار بمیره...»

صدای رعد آسمان را شکافت.

بعد از این آخرین سجده گو مانگ دیگر بلند نشد، گویی این صدا او را نیز از هم پاشیده بود. سه روز و سه شب سجود و بی خوابی سرانجام او را از پا دراورد.

افرادی که برای تماشای گو مانگ آمده بودند وقتی او را زیر باران بیهوش یافتند، همچون کفتار هایی گرسنه، گوشت مرده را بو کشیدند و جلوتر امدند. خواستند نگاه دقیقتری بیندازند که با بدنی خیس و بی جان که جلوی قبر مورونگ شوان جمع شده بود مواجه شدند. انها درباره وحشیگری گو مانگ شنیده بودند، بنابراین وقتی هشیار بود و جرات نداشتند بدون احتیاط دست

به کاری بزنند اما اکنون که گو مانگ از شدت خستگی و ضعف از حال رفته بود، انها نیز دل و جرات بیشتری پیدا کرده بودند.

«این برده سگ صفت گفت میخواد برای جنایاتش عذرخواهی کنه، اما الان اینجا دراز افتاده. واقعا بیهوش شده یا داره ادا در میاره؟»

«بزنیدش تا بفهمین.»

بعضی از انها برای لگد زدن به صورت رنگ پریده گو مانگ جلو رفتند اما هیچ حرکتی از او دیده نشد.

«واقعا از حال رفته!!!»

یکباره هیاهو بلند شد.

«اومده کوه ارواح جنگ ادای احترام کنه یا چرت بزنه؟؟!!»

«باید کتک بخوره!»

جالب اینجا بود افرادی که بالای سر گو مانگ جمع شده بودند هیچکدام از نوادگان یا فرزندان شهدا نبودند.نجیب زادگانی که با گو مانگ دشمنی خونی داشتند با هزار زحمت از کوه بالا نمیامدند تا به تماشای این صحنه بایستند. انها فقط خواستار مرگ گو مانگ بودند،اگر قرار نبود بمیرد پس انها هم علاقه ای به دیدنش نداشتند، چرا که گو مانگ نفرتشان را بر می انگیخت.

و البته افراد دیگری مثل پرنسس منگزه، جیانگ فولی، یو جونتیان یا مورونگ چویی که از قدرت و توانایی بسیار بالایی برخوردار بودند اصلا علاقه ای نداشتند این موضوع دخالت دهند.

افراد هم سطح مثل هم هستند؛ همه کسانی که خود را به انجا رسانده بودند تا مخصوصا حقارت و فلاکت گو مانگ را نظاره کنند افرادی پست و بی شرم بودند، اشخاصی ولگرد و بی سر و پا که هیچ توانایی خاصی نداشتند. مشخصا گو مانگ به انها آزاری نرسانده بود اما این جماعت بیش تر از دشمنان واقعی گو مانگ عصبانی شده و برای مبارزه در راه عدالت مشتاق بودند.

در جهان کسانی که برای عدالت می جنگند، عمدتا به دو دسته تقسیم می شوند:

دسته اول کسانی اند که از دیدن ظلم به تنگ میایند و در هنگام نیاز خالصانه برای عدالت میجنگند.

دسته دوم افراد بیکاری هستند که صرفا دنبال دعوا میگردند.

ان گروهی که بر سر گو مانگ ریخته بودند از دسته دوم بودند،گرچه به غیر ان ولگردان شر بپا کن، عده ای دیگر نیز حضور داشتند که به قصد ادای احترام انجا آمده و تصادفا با این صحنه مواجه شده بودند...

ناگهان صدای آرام هق هق کودکی از میان شلوغی به گوش رسید:«خاله ها، عموها... میشه.... میشه دیگه نزنیدش.....»

قبل از انکه حرف کودک تمام شود، دست بزرگی صدایش را خفه کرد.

مردم برگشتند. در ابتدا نمیدانستند دختر کدام خانواده به خود جرات حرف زدن داده است، به همین دلیل کمی وحشت کردند و خدا خدا میکردند که از نجیب زادگان نباشد. اما وقتی صاحب صدا را شناختند، ترسشان فورا از بین رفت و جای خود را به بدجنسی داد:«چنگ فنگ جون؟ دخترت دیگه چه دیوونه بازی ای میخواد از خودش دربیاره؟»

ظاهرا کودکی که اکنون حرف زده بود لان ار کوچک بود.

لان ار ان روز همراه پدرش برای ادای احترام به قبرستان امده بود اما انتظار نداشت با چنین شرایطی رو به رو شود.

از زمانی که احساس بیماری کرد همه با تحقیر و تمسخر نگاهش میکردند؛ نه کسی با او بازی میکرد و نه به حرف هایش گوش میداد، هیچکس به غیر از پدرش از ان زمان به او لبخند نزده بود.

گرچه لان ار و گو مانگ تنها چندین کلمه در عمارت جیانگ با هم صحبت کرده بودند و گو مانگ فقط یک سنجاقک کوچک در موهایش نشانده بود اما بعد از این همه سال، ان اولین باری بود که دیگران با مهربانی و محبت

با او رفتار میکردند. بنابراین اکنون که دا-گه گه را در ان وضع میدید، بی اختیار اشک میریخت.

چنگ فنگ جون با دستپاچگی جواب داد:«عذر میخوام، ببخشید، ببخشید.»

اما ان افراد دست از سرشان برنداشتند و به رفتار تمسخر امیز خود ادامه دادند:«واقعا که دخترت یه سگ وحشیه، باورم نمیشه داره به جای این آشغال نفرت انگیز التماس میکنه.»

«مواظب حرف زدن دخترت باش، ما فقط دلمون برات میسوزه که گذاشتیم دخترت تو اکادمی تحصیل کنه. ما بهت یه فرصت دادیم اما اگه حواستو جمع نکنی دیر یا زود هسته نحسشو میکشیم بیرون!»

نیش و کنایه هایشان لحظه به لحظه زننده تر میشد:«چنگ فنگ جون، نکنه دخترت تو همچین سنی هرزه شده و از این مرتیکه سگ صفت خوشش میاد؟»

کدام پدر عادی ای چنین حرف های کثیفی را تحمل میکرد؟ گرچه چنگ فنگ جون دیگر "عادی" محسوب نمیشد. او یک گوزن درحال انقراض بود که به دست شکارچیان خونخوار افتاده و نهایت سعی خود را برای بقا میکرد. گرچه از شدت عصبانیت قلبش به درد امده بود و تنش میلرزید اما چاره ای جز خویشتنداری نداشت.

رگ گردنش بیرون زده بود اما فقط میتوانست بخندد و به نشان تایید سر تکان دهد.

حق با انان بود....نباید خطای دیگری از لان ار کوچک سر میزد. هر زمان ممکن بود هسته اش را بیرون بکشند و از اکادمی اخراجش کنند.

چنگ فنگ جون تعظیم کنان عذرخواهی کرد، سپس با عجله دخترش را بغل کرد و از ان جای خطرناک بیرون آورد. به محض انکه از قبرستان خارج شدند و چنگ فنگ جون دستش را از جلوی دهان لان ار برداشت، دخترک به گریه افتاد.

در حالیکه سرش را روی شانه پدرش گذاشته بود هق هق کنان گفت:«بابا، مگه دا-گه گه چه کار بدی کرده...»

چنگ فنگ جون سرش را نوازش کرد:«اون خیانت کرده و باید مجازات بشه. لان ار، دیگه بدون فکری چیزی نگو.»

«نمیشه ببخشنش؟»

«این جنایت قابل بخشش نیست، امکان نداره ازش بگذرن.»

اشک های لان ار همچون دانه های مروارید از گونه اش پایین میغلتید: «اما...اما...»

پدرش درحالیکه او را در آغوش گرفته بود از کوه پایین میامد. لان ار سر خود را روی شانه پدرش گذاشته بود و همانطور که از قبرستان دور و دورتر میشد گو مانگ و مردم اطرافش را نگاه میکرد. ان دختر کوچک از مسائل زندگی آگاه نبود، و بدون شک نمیدانست گو مانگ سالها پیش خانواده خود را از دست داده. گریه کنان گفت:«اما... اگه مامان باباش.... اونو اینطوری ببین.... خیلی غصه میخورن.....»

اگر پدر و مادرش بودند و او را در این وضع میدیدند...

چقدر درد میکشیدند و غصه میخوردند...

اما لان ار کوچک نمیدانست که گو مانگ دیگر نه پدری دارد و نه مادری. او خیلی وقت پیش تمام خانواده خود را از دست داده بود، و بعد نوبت برادران، ارتش، افتخار و ابرویش رسید. جز کثافت و پلیدی هایش، چیزی برای او باقی نمانده بود. هیچکس برایش غصه نمیخورد، هیچکس به او اهمیت نمیداد؛ اطرافش را تنها افرادی فرا گرفته بودند که از زجر کشیدنش خوشحال میشدند.

و سرنوشت تنها کسی که میتوانست او را همراهی کند گیر انداخته بود.ان مرد مدت ها پیش آزادی انجام کارهایی را که میخواست از دست داده بود.

***

«شی هه جون.»

مو شی تازه کارش را در دیوان امور نظامی تمام کرده و آماده بود که برای رفتن به کوه ارواح جنگ پایتخت را ترک کند. در این روزها وقتی گو مانگ در قبرستان مشغول تعظیم بود، مو شی نیز هر روز فورا به مسائل دیوان رسیدگی میکرد تا بتواند خود را زودتر به کوه برساند و از پشت درختان گو مانگ را تماشا کند.

اما ان روز با آمدن فرستاده رسمی اینکار به تعویق افتاد.

«چیشده؟»

«یک پیغام فوری از مرز شرقی به دستمون رسیده. اعلیحضرت خواستن برای گفتوگو پیرامون این موضوع در تالار تخت حضور پیدا کنید.»

مو شی مکث کرد تا یقه یونیفرم لباس نظامی خود را ببندد.

فرستاده که مردی بسیار باهوش بود فورا متوجه تفاوت شد:«شی هه جون باید به کار مهم دیگه ای رسیدگی کنن؟»

«مرز شرقی در چه وضعیتیه؟»

«کشور یون در میسر جادوی شیطانی به دست کشور لیائو افتاد و شمار زیاد نیروهایش را مخفی کرد. سه دهکده مرز شرقی همه سلاخی شدند.»

انگشتان باریک مو شی دوباره لباس نظام خود را دوباره مرتب کرد و گفت: «به اعلیحضرت اطلاع بدید وقتی طومارهای سربازان مخفی گذشته رو مرتب و بررسی کردم فورا خدمت میرسم.»

«پس ما منتظرتونیم شی هه جون.»

بدین ترتیب، ان شخصی که بر تخت نشسته بود تمام شب را زیر نور شمع به گفتوگو پرداخت.

و ان شخصی که در کوه ارواح جنگ افتاده بود، تمام شب را تنها در بیهوشی سپری کرد.

در سپیده دم روز چهارم، گو مانگ به هوش امد.

هوا داشت روشن میشد، آسمان صاف بود. گو مانگ در حالیکه در گودال اب دراز کشیده بود چشمان خسته اش را باز کرد. خود را تکان داد، درد زخم های تازه ای را بر تنش احساس کرد اما اهمیتی نداد.

«اخ....» گو مانگ برامدگی ای که روی سرش به وجود امده بود مالید.

سرش موقع بیهوشی ضربه خورده بود؟

یا بخاطر تعظیم اینطور شده بود....

نتوانست بفهمد، بنابراین دیگر فکر را درگیر این موضوع نکرد.

فقط ده ردیف قبر دیگر مانده بود. گو مانگ بر زمین خزید، دستانش را از آب چاله جلوی قبر مورونگ شوآن پر کرد و بدون انکه به کثیفی ان اهمیت دهد اهسته نوشید. سپس چهار دست و پا جلو رفت و به تعظیم ادامه داد.

گو مانگ احساس میکرد بالاخره کمی از بار گناهانش کاسته شده، درست مثل آسمان صاف بعد از طوفان. متوقف نشد. او جلوی تمام ارواح درون رویایش زانو زد و در برابر گذشته و حال پیشانی بر خاک نهاد.

هر مرحله یک پله یشمی بود.

هر سرلوحه یک فرد مرده.

مو شی چندین ساعت بعد به انجا رسید. او تمام شب را در دیوان بیدار مانده و چشمانش از بی خوابی قرمز شده بود. بقیه افراد بعد از تمام شب کارکردن روی امور نظامی با عجله به خانه میرفتند تا استراحت کنند اما او درحالیکه صبحانه در دست داشت به تنهایی به سمت کوه ارواح جنگ به راه افتاده، انگار تسخیر شده بود.

روز چهارم بود.گو مانگ چهار روز در انجا زانو زده بود.چهار روز و چهار شب بدون غذا و استراحت برای ژنرال گو سابق مسئله مهمی محسوب نمیشد. ژنرال گو قویترین هسته معنوی را داشت، انقدر که قوی که او را همچون آتش گرم و درخشان نگه دارد.

اما چه از ان ژنرال قدرتمند گذشته در گو مانگ اکنون باقی مانده بود؟ تنها یک بدن زخمی معیوب و روحی شکسته ...

با اینحال بازهم دوام آورد.

مو شی بیصدا گو مانگ را از دور مینگریست.

نه هزار و صد و شصت و یکمین قبر.... نه نه هزار و صد و شصت و دومین قبر.....

گو مانگ زانو میزد، او میشمرد.

او به پایان نزدیک شده بود.

وقت ظهر، گو مانگ بالاخره به قبر پدر مو شی رسید. سرتاپایش خیس و آلوده بود، شبیه گدای بدبختی بنظر میرسید که در گل و لای غلتیده. صورتش کثیف بود، پیشانی اش زخم برداشته و زانوهایش به خاک و خون آغشته بود، با اینحال چشمانش بشدت میدرخشید. هرکس آن چشم ها را مینگریست در صداقت او شک نمی کرد و امیدش را از بین نمیبرد.

گو مانگ سه بار با دقت و احتیاط ادای احترام کرد.

عذرخواهی بالاخره به پایان رسید.

نفسی عمیقی کشید و سعی کرد به روی پاهایش بایستند، اما چون برای مدت زیادی زانو زده بود، به محض بلند شدن، تعادلش را از دست داد....

اما دردی که انتظار داشت هرگز احساس نشد.

ناگهان بادی خنک وزیدن گرفت. یک نفر خود را تکیه گاه او قرار داده و بدن کثیفش را تماما در آغوش کشید. رایحه آن شخص بسیار ملایم بود، یک عطر شیرین همچون عسل و گل یاس که گو مانگ به خوبی ان را میشناخت. ان مرد سعی در کنترل خود داشت با اینحال دستانش میلرزید.

گو مانگ سرش را برگرداند و چهره مو شی را نگریست.

مو شی در تمام این مدت فقط تحمل کرده بود. در سایه ایستاده و عذاب کشیده بود. میخواست سریعتر به کمک او بشتابد، با اینحال منتظر مانده و گو مانگ را تا پایان این عذرخواهی همراهی کرده بود.

گو مانگ به مو شی نگاه کرد، سپس به دستی که بازویش دربرگرفته بود نگریست. به آرامی لبخندی روی صورت کثیفش نقش بست، اما ناگهان منحنی لب هایش جمع شد و اشک های داغ از گونه هایش سرازیر شد.

گو مانگ میدانست این رفتار خجالت آور ست و سریع صورتش را پاک کرد. اب دهانش را قورت داد، میخواست حرفی بزند اما بعد از هزاران بار تکرار *گو مانگ خائن نمیتونه از گناهانش رها بشه حتی اگر ده هزار بار بمیره...* نمیتوانست چیز دیگری بگوید. فقط همانطور که به مو شی خیره شده بود لبخند میزد و میگریست.

واقعا احمق بود.مغز معیوبش از کار افتاده بود اما میخواست فورا احساسات خود را ابراز کند. سراسیمه دستش را بلند کرد و به سینه خود زد.

«الان.... قلبمو فهمیدی؟ من بهت دروغ نگفتم.»

گو مانگ کلمات را بسیار ناشیانه بر زبان میراند. سخت تلاش میکرد لبخند بزند اما اشک هایش همچنان بی اختیار پایین میغلتید.

«من دروغ...نگفتم.»

«....»

«اینبار... حقیقت بود... همش راست بود....»

مو شی احساس میکرد روحش درحال شکافتن است. در اخر نتوانست چیزی بگوید، بیصدا به گو مانگ کمک کرد تا روی نیمکت سنگی نزدیک قله بنشیند.

گو مانگ به ردیف قبرها نگاه کرد و زیرلب گفت:«خوبه، جلوی همشون زانو زدم...»

نسیم خنکی آهسته بر قله کوه وزید.

«میتونم از اول شروع کنم....»

هر کلمه ای که گو مانگ بر زبان میاورد همچون دشنه ای در قلب مو شی فرو میرفت.سرش را پایین انداخت،سبد بامبویی ای را که را از سالن غذاخوری دیوان امور نظامی آورده بود، بیرون آورد و روی نیمکت سنگی قرار داد. این سبد سرشار از انرژی معنوی بود و طعم و حرارت غذا را به خوبی در خود نگه میداشت.

مو شی به انکه به گو مانگ نگاه کند، غذا را بیرون اورد و اهسته گفت:«اول غذا بخور.»

قارچ کوهی و گوشت خوک، کیک برنج، گوشت بره ابدار همراه با سس شیرین و همچنین نان بخارپز نرم و ترد.

مو شی چوب های غذاخوری را به دستش داد.

گو مانگ انها را نگرفت. با نگرانی و ناراحتی به دستان کثیف و خاکی اش نگاه کرد، سعی کرد انها را با کشیدن بر روی لباسش پاک کند اما اینکار نیز فایده نداشت، پس ساکت همانجا نشست و با چشمانی تهی به دوردست خیره شد.

مو شی اهی کشید، دستمال ابریشمی تمیز خود را بیرون آورد و با طلسم مجرای آب مقداری آب روی آن ریخت و به گو مانگ گفت:«دستتو بده به من.»

«کثیفه....»

مو شی حرفش را تکرار نکرد، دست گو مانگ گرفت و کشید. وقتی نوک انگشتانشان یکدیگر را لمس کرد، مو شی به وضوح لرزش دست گو مانگ را در دستانش احساس کرد.

نگاهش را پایین انداخت، آهسته و با دقت دستان گو مانگ را پاک کرد.

در اخر دستان گو مانگ تمیز شد اما دستمال بدون لکه مو شی کاملا کثیف شده بود.

مو شی گفت:«بخور.»

گو مانگ به غذاها نگاه کرد. واقعا گرسنه بود. اب دهانش را قورت داد و گفت:«میشه بدون چوب غذاخوری گوشت و نون بخارپز بخورم؟» دستانش را که تازه تمیز شده بود برای نشان داد به مو شی بالا اورد:«ببین، تمیزن.»

«.....» مو شی نگاهی به او انداخت. دیدن ان زخم های کوچک و خراش های نازک روی پوست سفید و تمیز برایش دردناک تر از قبل مینمود. نگاهش را برگرداند و گفت:«پس فقط همین یه بار.»

گو مانگ بلافاصله سر تکان داد و از شدت گرسنگی گاز بزرگی از نان بخارپز زد.

مو شی نیز تمام شب مشغول کار بوده و چیز نخورده بود، اما فقط خوردن گو مانگ را نگاه میکرد. تمام تلاش خود را کرد تا حالت بی خیالی بر خود بگیرد:«هیچکس قرار نیست ازت بگیره.»

جوابی که گرفت فقط رفتار رقت انگیز و عجولانه گو مانگ هنگام خوردن بود و صدای نامفهومی که از دهان پر از نان بخار پزش میامد.

با لحن ملایم و مهربانی گفت:«...یه ذره یواشتر بخور.»

جواب او صدای نامفهوم دیگری بود که از میان لپ های باده کرده اش خارج شد. مو شی با خود اندیشید، مدت زیادی از اخرین باری که دوستانه با هم بودند گذشته بود.موشی کششی در خود احساس کرد، واقعا میخواست مثل گذشته سر گو مانگ را نوازش کند،دستش را بالا آورد اما در اخر بدون انکه موهایش را لمس کند، دستش را پایین انداخت.

گو مانگ متوجه ان حرکت نامحسوس مو شی شد. برای یک لحظه خیره ماند. سپس نان بخار پز را دو قسمت کرد.از نان بخار داغ بلند شد.

گو مانگ تکه کوچکتر را برای خودش برداشت و قسمت بزرگتر را به سمت مو شی گرفت. لپ هایش بیرون زده و به او نگاه میکرد. چشمان ابی و شفافش دریا را یاد آور میشد.

«توام گرسنه ای؟»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane